

هم باشد و دنبالم بفرستد نمی‌روم. چیزهایی هست که نمی‌شود بخشید. اما شما، این اولین باری است که می‌بینم به من بی‌لطفی می‌کنید. وقتی فرانسواز گفت بیرون رفته‌اید (که خدا می‌داند از گفتنش چه کیفی می‌کرد)، اگر دو شقه‌ام می‌کردند آن قدر ناراحت نمی‌شدم. سعی کردم به روی خودم نیاورم، اما به عمرم همچو اهانتی از کسی ندیده بودم.»

اما در حالی که او با من حرف می‌زد در ذهنم، در خواب بسیار زنده و خلاق ضمیر ناخودآگاهم (خوابی که آنچه فقط تلنگری به ذهنمان زده در آن حک می‌شود، و دستان خفته در کلید گشاینده‌ای چنگ می‌زند که می‌جستیم و نمی‌یافتیم)، به جستجوی منظورش از جمله ناتمام گذاشته ادامه می‌دادم و می‌خواستم بدانم پایانش چگونه بود. و ناگهان چند کلمه شنیدی که اصلاً به آنها فکر نکرده بودم انگار روی سرم خراب شد. نمی‌توانم بگویم این دو سه کلمه ناگهان فرا رسید، همچون زمانی که در حالت تسلیم طولانی منفعلانه در برابر یک خاطره ناقص، در همان حال که آهسته آهسته و با احتیاط می‌کوشیم بسطش دهیم همچنان تسلیم و وابسته به آن باقی می‌مانیم. نه، برخلاف شیوه همیشه‌گی‌ام در به یاد آوردن خاطره‌ای، به گمانم در دو راه موازی به جستجو پرداختم؛ در یک راه توجهم نه فقط به جمله آلبرتین، بلکه همچنین به نگاه خشمگینش هنگامی بود که پیشنهاد کردم برای برگزاری یک مهمانی مجلل به او پول بدهم، نگاهی که پنداری می‌گفت: «متشکرم، چرا برای کاری که ناراحت‌کننده می‌کند پول خرج کنم در حالی که بدون پول می‌توانم کارهایی بکنم که از شان خوشم می‌آید!» و شاید خاطره همین نگاهش مرا واداشت که برای یافتن بقیه جمله‌اش روشم را تغییر دهم. تا آن زمان کلمه دهن هیپنوتیزم می‌کرد. منظورش چه بود؟ «هرچه از دهنم درآید به آن دو بگویم؟»، «توی دهنشان بزنی؟» نه. دهن، دهن، دهن. و ناگهان با یادآوری نگاهش و شانه بالا انداختنش در لحظه‌ای که پیشنهاد کردم مهمانی شامی بدهد، کلمات جمله‌اش را هم به یاد آوردم. و تازه دیدم که نگفت از دهنم یا توی دهن، بلکه «دهنم را». وای! پس آنچه ترجیح می‌داد این بود. چه شناعتی!

چه حتی هرزه‌ترین زنان، زنی که آماده و حتی خواهان بدترین کار باشد، چنین کلماتی را با مردی که به آن تن دهد به کار نمی‌برد. چه خود را بیش از حد خوار می‌کند. این را فقط ممکن است به زنی و برای عذرخواهی از این که با مردی می‌رود بگویید. دروغ نبود این که آلبرتین گفت در حال نیمه بیداری بود. بی توجه به حضور من، در حالت گیجی و برافروختگی، شانه بالا انداخته و جمله‌ای را آغاز کرده بود که ممکن بود در گفتگو با زنی، یا یکی از دوشیزگان شکوفای من به کار بیورد. و ناگهان در رویارویی با واقعیت از خجالت سرخ شده، بقیه حرفش را خورده و با سرگشتگی دهانش را بسته بود. اگر حتی یک ثانیه دیر می‌جنیدم آلبرتین می‌فهمید دچار چه عذابی‌ام. اما به همان زودی، در پی تکان خشم، چشمانم را اشک فرا می‌گرفت. همچون آن شبی که در بلبک دوستی‌اش با وتوی و دخترش را فاش کرد، باید بیدرنگ برای گریه‌ام بهانه‌ای پیدا می‌کردم که هم پذیرفتنی باشد و هم چنان تأثیر عمیقی بر آلبرتین بگذارد که چند روزی آرامش بیابم تا بتوانم تصمیمی بگیرم. از این رو، هنگامی که می‌گفت به عمرش اهانتی چون آنی ندیده بود که با بیرون رفتن به او روا داشته بودم، و کاش مرده بود و این را از فرانسواز شنیده بود، از آنجا که زود رنجی خنده‌آورش ناراحت‌م کرده بود و می‌خواستم به او بگویم که آنچه کرده بودم اهمیتی نداشت و بیرون رفتنم از خانه نباید او را می‌رنجانید، از آنجا که، در همین حال، جستجوی ناخودآگاهم درباره آنچه می‌خواست بعد از کلمه دهن بگوید به نتیجه رسیده بود، و در پی چنین کشفی نمی‌توانستم سرگشتگی‌ام را بطور کامل پنهان نگه دارم، به جای آن که از خود دفاع کنم خود را محکوم کردم. با لحن مهرآمیزی که بر نخستین قطره‌های اشکم غلبه می‌کرد گفتم: «آلبرتین عزیزم. اگر بگویم اشتباه می‌کنید و کاری که کردم هیچ اهمیتی نداشت دروغ گفته‌ام؛ حق با شماست، متوجه حقیقت شده‌اید، طفلکم، و آن این که شش ماه پیش، یا حتی همین سه ماه پیش که هنوز آن همه به شما محبت داشتم، محال بود همچو کاری بکنم. چیز کم اهمیتی است اما چون از تغییر عظیمی در

عواطفم خبر می دهد بینهایت اهمیت دارد. و چون خودتان تغییری را که امیدوار بودم متوجهش نشوید حدس زده‌اید دیگر مجبورم به‌اتان بگویم». با نرمی و اندوهی ژرف گفتم: «ببینید، آلبرتین عزیزم، زندگی در این خانه حوصله‌تان را سر می برد، بهتر است از هم جدا بشویم، و چون جدایی هرچه سریع‌تر صورت بگیرد بهتر است، خواهش می‌کنم برای این که غصه‌ام را سبک‌تر کرده باشید امشب با هم خداحافظی کنیم و فردا صبح در حالی که هنوز در خوابم بروید تا نینمتان.»

به نظر حیران آمد، باورش نمی‌شد، و به همان زودی متأسف بود. گفت: «همین فردا؟ می‌خواهید بروم؟» و برغم رنجم از این که از جدایی‌مان به حالتی حرف می‌زدم که پنداری به همان زودی جزو زمان گذشته بود - و شاید تا اندازه‌ای به خاطر همین رنج - به توصیه‌های دقیق‌تری درباره برخی کارهایی پرداختم که پس از رفتنش از خانه‌ام باید انجام می‌داد. و از توصیه‌ای به توصیه دیگر سرانجام به جزئیاتی بسیار کوچک رسیدم. با اندوه بی‌پایان گفتم: «لطف کنید و کتاب برگوت را که در خانه خاله‌تان است برایم پس بفرستید. البته عجله‌ای نیست، سه روز دیگر، یک هفته دیگر، هر وقت دلتان خواست، اما به فکرش باشید و نگذارید دوباره این را ازتان بخواهم، چون حالم خیلی بد می‌شود. با هم خوشبخت بودیم و الان حس می‌کنیم زندگی‌مان غم‌انگیز می‌شود» آلبرتین حرفم را قطع کرد و گفت: «نگویید حس می‌کنیم زندگی‌مان غم‌انگیز می‌شود، نگویید حس می‌کنیم چون فقط شماست که این طور حس می‌کنید!» - «بله، به هر حال شما یا من، هر طور که میل شماست، به هر دلیلی» - «چقدر دیر وقت است، شما باید بروید و بخوابید.» - «امشب تصمیم گرفتیم از هم جدا بشویم.» - «می‌بخشید، شما تصمیم گرفتید و من از شما پیروی می‌کنم چون نمی‌خواهم ناراحتان کنم.» - «قبول، من تصمیم گرفتم، با این همه برایم خیلی دردناک است. نمی‌گویم دردش خیلی طول می‌کشد، چون می‌دانید که نمی‌توانم چیزها را مدت زیادی به خاطر بسپرم، اما در روزهای اول خیلی دلم برایتان تنگ

می شود! به همین دلیل هم فکر می‌کنم احتیاجی نیست با نامه نوشتن دوباره رابطه برقرار کنیم، بهتر است کار را یکدفعه تمام کنیم.» آلبرترین به حالتی تأسف‌آمیز، که خستگی چهره‌اش در آن دیرگاه هم بر آن افزوده می‌شد، گفت: «بله، حق با شماست، به جای این که انگشتهایم را تک تک ببرند ترجیح می‌دهم یک دفعه سر بدهم.» - «وای، بین به چه دیری شما را سر پا نگه داشته‌ام و نگذاشته‌ام بخوابید. واقعاً دیوانه شده‌ام. اما خوب، آخرین شب است و عیبی ندارد! بعدش یک عمر وقت دارید که بخوابید.» و بدین گونه، با گفتن این که باید به هم شب خوش بگوییم لحظه‌ای را که او باید به من شب خوش می‌گفت عقب می‌انداختم. «می‌خواهید برای سرگرمی‌تان در روزهای اول به بلوک بگویم دختر عمویش استر را به هر جا که هستید بفرستد؟ بلوک برای من همچو کاری می‌کند.» آلبرترین گفت: «نمی‌دانم چرا این را می‌گویید (قصدم از این گفته این بود که از او اعترافی بگیرم)، برای من فقط یک نفر مهم است و آن هم شماست.» و گفته‌اش برایم سخت شیرین بود. اما بیدرتگ دلم را به درد آورد و گفت: «خیلی خوب یادم می‌آید که یک عکس را به این استر دادم چون خیلی اصرار داشت و معلوم بود خیلی خوشحال می‌شود. اما دوستی با همچو کسی و میل به دیدنش، هرگز!» ولی چنان سبکسر بود که در پی‌اش گفت: «اگر او مایل باشد مرا ببیند، برایم فرقی نمی‌کند، دختر خیلی خوبی است. اما خودم هیچ اصراری ندارم.» پس زمانی که با آلبرترین از عکسی از استر حرف زدم که بلوک برایم فرستاده بود (و در حالی که درباره‌اش با او حرف می‌زدم هنوز به دستم نرسیده بود) آلبرترین چنین فهمید که بلوک عکسی از او را (که به استر داده بود) به من نشان داده است. حتی در بدترین بدگمانی‌هایم هیچگاه مجسم نکرده بودم چنین رابطه‌ی دوستانه‌ای میان آلبرترین و استر وجود داشته باشد. زمانی که از قضیه عکس حرف زدم آلبرترین نتوانست هیچ توضیحی بدهد. و حال که به اشتباه می‌پنداشتم من از همه چیز با خبرم، به نظرش زیرکانه‌تر می‌آمد اعتراف کند. آشفته شدم. گفتم: «بعد هم، آلبرترین، خواهش می‌کنم لطفی به من بکنید: دیگر هیچ

وقت سعی نکنید مرا ببینید. اگر همان طور که امکانش هست یک سال دیگر، دو سال دیگر، سه سال دیگر، گذار هر دو مان به یک شهر افتاد، کاری کنید که نینمتان.» و چون دیدم که به خواهش من پاسخ مثبت نمی دهد: «آلبرتین عزیزم، دیگر نه، دیگر هیچ وقت در این زندگی مرا نبینید. برایم زیادی دردناک است. چون واقعاً دوست شما بودم و این را می دانید. می دانم که پریروزها وقتی گفتم می خواهم دوستی را ببینم که حرفش را در بلبک زده بودیم خیال کردید دارم زمینه سازی می کنم. در حالی که نه، باور کنید برایم فرقی نمی کرد. شک ندارید که من از مدتها پیش تصمیم گرفته بودم ازتان جدا بشوم و محبت من ساختگی بوده.» آلبرتین با اندوه گفت: «نه، مگر دیوانه شده اید، من هیچ وقت همچو فکری نکردم.» - «حق با شماست. نباید همچو فکری کرد، شما را واقعاً دوست داشتم، شاید نه این که عاشقتان بوده باشم، اما دوستی خیلی خیلی عمیقی به شما داشتم، خیلی بیشتر از آنی که فکرش را بکنید.» - «می دانم، می دانم، شما هم نباید فکر کنید که دوستتان ندارم!» - «جدا شدن از شما برایم خیلی ناگوار است.» آلبرتین در جوابم گفت: «برای من هزار بار بیشتر.»

از چند لحظه پیش حس می کردم نمی توانم اشکی را که به چشمم می آید مهار کنم. و این اشک به هیچ رو از نوع اندوهی بر نمی آمد که در گذشته زمانی داشتم که به ژیلبرت می گفتم: «بهتر است دیگر همدیگر را نبینیم. زندگی از هم جدا مان می کند.» بیگمان وقتی این را برای ژیلبرت می نوشتم پیش خود می گفتم زمانی که نه او بلکه کس دیگری را دوست داشته باشم، زیادی عشقم از مقدار عشقی که شاید می توانستم در این کس برانگیزم خواهد کاست، انگار که ناگزیر میان دو کس مقدار معینی از عشق موجود باشد و اگر کسی از آن زیادی برداشت کند از سهم دیگری کم کرده است، و محکوم به آن خواهم بود که از دلدار دیگر هم، چنان که از ژیلبرت، جدا شوم. اما وضعیت به دلایل بسیاری متفاوت بود و دلیل اول که به نوبه خود دلایل دیگر را پدید آورد این بود که آن بی ارادگی من، که مادر بزرگ و مادرم در کومبره بسیار نگرانتر بودند، و هر دو شان رفته

رفته تسلیمش شدند - از بس که بیمار در تحمیل ضعف خود نیرومند است! - بی ارادگی ام بسرعت بدتر و بدتر شده بود. زمانی که حس کردم حضورم ژیلبرت را خسته می کند هنوز آن قدر همت داشتم که از او چشم پيوشم. وقتی به همین نتیجه درباره آلبرتین رسیدم دیگر همتی برایم نمانده بود و همه فکرم فقط این بود که بزور نگهش دارم. به گونه ای که وقتی برای ژیلبرت نوشتم که دیگر نخواهمش دید قصدم برآستی این بود که دیگر او را نبینم، در حالی که به آلبرتین صرفاً دروغ می گفتم و هدفم این بود که با او به آستی برسیم. یعنی هر کداممان ظاهری از خود به دیگری نشان می دادیم که با واقعیت تفاوت بسیار داشت. و بدون شک همواره چنین است هنگامی که دو آدم رو در رو می شوند، چه هر کدامشان از بخشی از آنچه در درون دیگری است بی خبرند، و حتی بخشی از آنی را هم که می دانند نمی فهمند، و هر دو آنچه را که از هم کم تر شخصی است از خود نشان می دهند، یا به این دلیل که خودشان هم تشخیص نداده اند و به نظرشان قابل اغماض می آید، یا این که امتیازهای بی اهمیتی که به خودشان هم بستگی ندارد به نظرشان مهم تر است و وجهه بیشتری دارد، و از سوی دیگر به برخی چیزها برای آن که کسی تحقیرشان نکند اهمیت می دهند و چون آنها را ندارند وانمود می کنند که برایشان اهمیتی ندارد و دقیقاً همان چیزهایی است که به ظاهر از همه بیشتر خوار می شمردند و حتی از آنها نفرت دارند. در عشق این سوء تفاهم به اوج می رسد زیرا (شاید به استثنای دوره کودکی) سعی مان این است که ظاهری که به خود می دهیم به جای آن که بازتاب دقیق اندیشه مان باشد، آنی باشد که اندیشه مان برای دستیابی به آنچه میلش را داریم مناسب تر تشخیص می دهد، و این چیز برای من، از زمانی که به خانه برگشته بودم، این بود که بتوانم آلبرتین را با همان فرمانبرداری گذشته نگه دارم، و آلبرتین با خشمی که دچارش شده بود از من آزادی بیشتری نخواهد، آزادی ای که خودم هم می خواستم روزی به او بدهم اما در حال حاضر، با ترسی که از گرایشش به استقلال داشتم، بیش از حد حسادتتم را بر می انگیخت. از

سَنی به بعد، از سر خود خواهی یا زیرکی، خود را به چیزهایی که از همه بیشتر می‌خواهیم بی‌اعتنا نشان می‌دهیم. اما در عشق، صرف زیرکی - که احتمالاً همان خردمندی واقعی نیست - خیلی زود به این نوع دورویی وادارمان می‌کند. در کودکی، آنچه در خیالم از همه چیز عشق شیرین‌تر بود و به نظرم حتی جوهرهٔ عشق جلوه می‌کرد، این بود که در برابر دلدار آزادانه از مهرم، از قدردانی‌ام به خاطر خوبی‌اش، از آرزوی زندگی ابدی‌مان با هم، سخن بگویم. اما از تجربهٔ خودم و دوستانم چه خوب به این نتیجه رسیده بودم که بیان چنان عواطفی به هیچ رو مُسری نیست. مورد پیرزن پر تکلفی چون بارون دوشارلوس، که از بس در تخیل خود جوان خوش سیمایی را می‌بیند می‌پندارد که خود جوان خوش سیمایی شده است، و در تظاهر خنده‌آورش به مردانگی رفتارش ناخواسته هرچه بیشتر زنانه می‌شود، موردی منبعث از قانونی است که بس بیشتر از آدمهایی چون شارلوس را در برمی‌گیرد و چنان عام است که حتی عشق هم همهٔ آن را شامل نمی‌شود؛ ما بدن خود را، که دیگران می‌بینند، نمی‌بینیم، و فکر خودمان را، شئی را که در برابرمان است و به چشم دیگران نمی‌آید «دنبال می‌کنیم» (شئی که گاهی هنرمند آن را در اثری پدیدار می‌کند، و از همین جاست که دوستدارانش اغلب دچار سرخوردگی می‌شوند هنگامی که با او از نزدیک رویارو می‌شوند، چه بازتاب آن زیبایی درونی در چهره‌اش بسیار ناقص است). همین که به این نکته پی ببریم دیگر «مهار خودمان را از دست نمی‌دهیم». من در همهٔ بعد از ظهر خود را مهار کرده و قدردانی‌ام را از این که آلبرترین در تروکادرو نمانده بود به او نگفته بودم. و آن شب، در پی ترسم از این که مبادا ترکم کند، وانمود کردم که می‌خواهم ترکش کنم، و چنان که بزودی خواهیم دید این وانمود را فقط تجربه‌هایی که از عشق‌های پیشینم آموخته بودم و می‌خواستم از آنها نفعی به عشق کنونی‌ام برسانم به من تحمیل نکرده بود. ترس از این که شاید آلبرترین به من بگوید: «می‌خواهم بعضی ساعت‌ها آزاد باشم و تنها بیرون بروم، می‌خواهم بیست و چهار ساعت

نباشم و هر جا دلم خواست بروم»، ترس از درخواست این یا آن نوع آزادی‌ای که نمی‌کوشیدم چگونگی‌اش را تعیین کنم اما سخت از آن وحشت داشتم، یک لحظه در مهمانی آن شب خانه وردورن‌ها از ذهنم گذشت. اما زود محو شد و خاطره همه چیزهایی هم که آلبرترین مدام درباره شادکامی‌اش در خانه‌ام می‌گفت آن را نفی کرد. اگر آلبرترین قصد ترک مرا داشت، این قصد فقط به صورت گنگی در برخی نگاههای غمناک و برخی حرکات ناشکیبانه، در جمله‌هایی نمود می‌یافت که خود به هیچ وجه گویای چنان قصدی نبود اما اگر استدلال می‌کردی (که البته نیازی هم به استدلال نبود چون زبان عواطف در جا قابل درک است، حتی توده مردم هم جملاتی را که توجیه دیگری جز نخوت، کینه، حسادت و مانند اینها ندارد بخوبی می‌فهمند، چیزهایی که بیان نمی‌شود اما مخاطب به یاری شمی در می‌یابد که مانند «منطق»، به گفته دکارت، «در جهان از همه چیز رایج‌تر است») - اگر استدلال می‌کردی توجیهی جز این نداشت که دچار حسی بود که از من پنهان می‌کرد و می‌توانست او را به تدارک زندگی‌ای بدون من وادارد. به همان گونه که چنین قصدی به گونه‌ای منطقی با گفته‌هایش بیان نمی‌شد، احساسی هم که من از آن شب به بعد از وجود چنان قصدی نزد او داشتم گنگ بود. به زندگی براساس این فرض ادامه می‌دادم که آنچه آلبرترین به من می‌گوید راست است. اما این امکان هم هست که در آن زمان فرضی کاملاً مخالف با آن، فرضی که نمی‌خواستم به آن فکر کنم، ذهنم را اشغال کرده باشد؛ و این بویژه از آن رو محتمل است که در غیر این صورت هیچ دستپاچه نمی‌شدم از این که به آلبرترین بگویم به خانه وردورن‌ها رفته بودم، و نیز در غیر این صورت تعجب اندکم از خشم او قابل درک نمی‌بود. به نحوی که احتمالاً آنچه در درون من می‌زیست تصویری از آلبرترین بود که با آلبرترینی که عاقلم از او در نظر می‌آورد، و نیز آنی که گفته‌های خودش ترسیم می‌کرد یکسره تفاوت داشت، آلبرترینی که با این همه مطلقاً ساختگی نبود چه بنوعی آینه درونی برخی حرکاتی بود که در او رخ می‌داد، مثلاً خشم و برافروختگی‌اش

از این که به خانه و ردورن‌ها رفته بودم. از این گذشته از مدتها پیش نگرانی‌های پی در پی و ترسم از این که به آلبرتین بگویم دوستش دارم، همه به فرض دیگری مربوط می‌شد که بسیاری چیزها را توجیه می‌کرد و این امتیاز را هم داشت که اگر فرض اول را می‌پذیرفتی، دومی محتمل‌تر می‌شد، چه اگر مهارم را از دست می‌دادم و با آلبرتین آشکارا به زبان محبت سخن می‌گفتم از او چیزی جز آزرده‌گی نمی‌دیدم (که البته خود برایش دلیل دیگری می‌آورد). باید بگویم که آنچه به نظرم از همه وخیم‌تر آمد و به عنوان نشانه‌ی مقابله‌اش با اتهامی که می‌خواستم به او بزنم بسیار تکانم داد این بود که گفت: «به نظرم امشب دختر و نتوی را هم دعوت کرده‌اند» که من به بیرحمانه‌ترین شیوه در جوابش گفتم: «به من نگفته بودید که خانم و ردورن را دیدید.» همین که از آلبرتین نامهربانی می‌دیدم به جای این که به او بگویم غمگینم بدجنسی می‌کردم. با تحلیل براساس این ضابطه، یعنی براساس نظام نامتغیر پاسخ‌هایی که دقیقاً عکس آنچه را که حس می‌کردم به نمایش می‌گذاشت، می‌توانم مطمئن باشم که این که آن شب به آلبرتین گفتم می‌خواهم ترکش کنم - حتی پیش از آن که خود متوجه شده باشم - برای آن بود که می‌ترسیدم از من آزادی بخواهد (که بدرستی نمی‌دانستم چه آزادی‌ای بود که تنم را به لرزه در می‌آورد، اما در هر حال آزادی‌ای بود که به او امکان می‌داد به من خیانت کند یا دستکم این امکان را از من می‌گرفت که مطمئن باشم خیانت نمی‌کند)، و در نتیجه از سر غرور، یا زرنگی می‌خواستم نشانش دهم که به هیچ رو چنین ترسی ندارم، همچون زمانی که در بلبک می‌خواستم در نظرش بزرگ نمایی کنم، یا بعدها، هنگامی که می‌خواستم فرصت آن نداشته باشد که از بودن با من احساس ملال کند.

اما درباره‌ی ایرادی که ممکن است به این فرض دوم - بیان نشده - کرده شود، که همه‌ی آنچه آلبرتین همیشه به من می‌گفت بر عکس به این معنی بود که زندگی‌ای که ترجیح می‌داد همانی بود که در خانه من داشت و با آسودگی، مطالعه، تنهایی و نفرت از رابطه با زنان همراه بود، می‌توانم

بگویم که بحث درباره این ایراد بیهوده است. زیرا اگر آلبرتین هم به نوبه خود می خواست آنچه را که من حس می کردم براساس گفته هایم بسنجد آنچه دستگیرش می شد درست عکس حقیقت بود، چه مثلاً تمایلم به ترک او را فقط و فقط زمانی مطرح می کردم که نمی توانستم بی او سر کنم، یا در بلبک دوبار به او گفتم زن دیگری - یک بار آندره و بار دیگر یک زن ناشناخته - را دوست دارم و هر دو بار زمانی بود که بر اثر حسادت عشقم به او بالا گرفته بود. یعنی که گفته هایم به هیچ رو عواطفم را بیان نمی کرد. اگر خواننده دقیقاً چنین برداشتی نداشته باشد از آن روست که به عنوان راوی در همان حال که گفته هایم را نقل می کنم عواطفم را هم برای او به زبان می آورم. اما اگر عواطفم را از خواننده پنهان می کردم و فقط از گفته هایم با خبر بود، در اعمالم که به گفته هایم چندان ربطی نداشت اغلب چنان تناقض های غریبی می دید که ممکن بود مرا تقریباً دیوانه بیندارد. روشی که البته چندان نادرست تر از آنی نمی بود که پیش گرفتم، زیرا تصویرهایی که انگیزه اعمال من می شد، و درست عکس آن بود که گفته هایم تصویر می کرد، در آن زمان سخت گنگ و تیره بود، از سرشتی که در اعمالم از آن پیروی می کردم شناخت ناقصی داشتم، در حالی که امروز حقیقت ذهنی اش را بروشنی درک می کنم. اما حقیقت عینی اش، یعنی که آیا با شتم این سرشتم نیت های آلبرتین را بهتر در می یافتم تا با استدلال منطقی ام، و آیا حق با من بود که به این سرشت اعتماد کردم یا این که بر عکس آیا این سرشت به جای تشخیص نیت های آلبرتین آنها را دگرگون نمی کرد، دادن پاسخی به این سؤالها برایم دشوار است.

ترس گنگی که در خانه وردورن ها حس کردم، ترس از این که مبادا آلبرتین ترکم کند، اول محو شد. وقتی به خانه برگشتم حس کسی را داشتم که اسیر باشد، و نه به هیچ وجه حس کسی را که زن اسیری را باز یابد. اما ترسی که محو شده بود دوباره با نیروی بیشتری بر من چیره شد و این زمانی بود که به آلبرتین گفتم به خانه وردورن ها رفته بودم، و بر چهره او پیدایش خشم و رنجش مرموزی را دیدم که در ضمن اولین بارش هم نبود.

خوب می دانستم که این حالت چیزی نیست جز تبلور و بازتاب جسمانی دلگیری‌هایی منطقی و تصوراتی روشن برای کسی که آنها را در ذهن دارد و به زبان نمی آورد، ترکیبی مرئی شده اما دیگر نه منطقی، که کسی که رسوب پرارزشش را بر چهره دلدار پیدا می کند به نوبه خود می کوشد برای درک آنچه در درون او جریان دارد، از طریق تجزیه آنها به عناصر ذهنی اش دست یابد. از معادله تقریبی مجهولی که در برابر داشتم - یعنی مجهول اندیشه آلبرتین - کمایش به این نتیجه رسیده بودم که آلبرتین فکر می کند: «از بدگمانی‌هایش خیر داشتم، مطمئن بودم که سعی می کند درستی شان را اثبات کند، و برای این که مزاحم کارش نشوم پنهانی عمل کرده است». اما اگر آلبرتین با چنین تصوراتی زندگی می کرد - تصوراتی که هرگز با من در میان نگذاشته بود - آیا نباید از این زندگی بیزار می شد و توان ادامه اش را دیگر از دست می داد و شاید روزی از روزها به فکر پایان دادن به آن می افتاد؟ این زندگی که اگر (دستکم در حد هوس) گنهکار بود، خود را افشا شده، تحت تعقیب و همواره منع شده از پرداختن به گرایشهایش حس می کرد، بی آن که این همه بتواند حسادت مرا خلع سلاح کند؛ و اگر هم در نیت و هم در عمل بیگناه بود، بحق از مدتها پیش باید احساس دلسردی می کرد از دیدن این که از زمان بلبک (که آن همه پیگیری و بردباری به خرج داده بود تا هرگز با آندره تنها نماند) تا امروز که از رفتن به خانه و ردورن‌ها یا ماندن در تروکادرو چشم پوشیده بود، هنوز نتوانسته بود اعتماد مرا به دست آورد؟ بویژه که نمی توانستم بگویم ظاهر و رفتارش بی نقص نبود. در حالی که در بلبک، زمانی که از دختران بد حرف می زدیم، آلبرتین اغلب خنده‌ها و حرکات و اداهایی از خود نشان می داد که شبیه آنان بود، و مرا به خاطر مفهومی که حدس می زدم برای دوستانش داشته باشد عذاب می داد، از زمانی که عقیده‌ام را در این باره می دانست همین که به چنان چیزهایی اشاره می شد از شرکت در بحث خودداری می کرد. نه فقط در گفته بلکه حتی از نظر حالت چهره هم خود را کنار می کشید. یا برای این که در بدگویی علیه این یا آن زن شرکت نکرده

باشد، یا به هر دلیل دیگری. آنگاه تنها چیزی که در خطوط چهره بسیار متحرکش جلب توجه می‌کرد این بود که از لحظه‌ای که چنان بحثی پیش کشیده می‌شد چهره‌اش دقیقاً همان حالت لحظه قبل از شروع بحث را نگه می‌داشت و بی‌توجهی‌اش را نشان می‌داد. و این حالت سکون، هر چقدر هم که ملایم بود، چون سکوتی سنگینی می‌کرد به هیچ وجه نمی‌شد گفت که آیا چنان چیزهایی را طرد می‌کند، تأیید می‌کند، می‌شناسد یا نه. دیگر هر کدام از جزئیات چهره‌اش فقط با جزء دیگری در رابطه بود. بینی و دهان و چشمانش منظومه کاملی را، جدا از بقیه چهره، تشکیل می‌داد و آلبرترین به نقاشی پاستلی شبیه می‌شد و چنان به نظر می‌آمد آنچه را که گفته شده نشنیده است که انگار در برابر تک‌چهره‌ای از لاتور گفته شده بود.^{۱۴۲}

بردگی‌ام، که با دیدن روشنایی پنجره وقتی نشانی بریشو را به راننده می‌دادم هنوز حسش می‌کردم، اندکی پس از آن سنگینی‌اش را از دست داد هنگامی که دیدم آلبرترین بردگی خودش را با همه دردش حس می‌کند. و برای این که این سنگینی در نظرش کم‌تر شود، و به فکر آن نیفتد که خود را از بندش آزاد کند، به نظرم ماهرانه‌تر آمد که وانمود کنم بردگی‌اش همیشگی نیست و خودم مایلم که پایان بگیرد. با دیدن موفقیت نقشه‌ام می‌شد که احساس شادمانی کنم، اول به این دلیل که آنچه از آن سخت بی‌مناک بودم، یعنی قصدی که تصور می‌کردم آلبرترین به رفتن داشته باشد، دیگر متفی شده بود، و دوم این که در ورای نتیجه‌ای که در نظر داشتم، خود موفقیت نقشه‌ام اثبات می‌کرد که برای آلبرترین فقط معشوقی تحقیر شده و حسودی خیانت دیده که همه نیرنگ‌هایش پیشاپیش برملا شده باشد نیستم، و به عشقمان دوباره حالت بکری می‌داد، زمانی در بلبک را برایش دوباره زنده می‌کرد که آلبرترین هنوز می‌توانست باسانی باور کند من کس دیگری را دوست دارم. شکی نیست که آلبرترین دیگر چنین چیزی را باور نمی‌کرد، اما قصد وانمودی‌ام به این که همان شب برای همیشه از هم جدا شویم به نظرش باور کردنی می‌آمد.

پنداری گمان می‌کرد علت جدایی‌مان در خانه‌وردورن‌ها باشد. به او گفتم نمایشنامه‌نویسی را، که همان بلوک باشد، دیده بودم که با لئا بسیار دوست بود و لئا چیزهای عجیبی برایش تعریف کرده بود (قصدم از این گفته این بود که نشان دهم بس بیشتر از آنچه به زبان می‌آورم از حال و روز دختر عموهای بلوک خبر دارم). اما برای تسکین آشوبی که وانمود به جدایی در من انگیزته بود، گفتم: «آلبرتین، می‌توانید قسم بخورید که هیچ وقت به من دروغ نگفته‌اید؟» آلبرتین به خلاء خیره شد و سپس گفت: «بله، یعنی که نه». بد کردم که به شما گفتم آندره خیلی از بلوک خوشش آمده بود، چون اصلاً او را ندیدیم.» - «پس چرا گفتید؟» - «چون می‌ترسیدم درباره‌ی آندره فکرهای دیگری بکنید. همین». دوباره خیره شد و گفت: «بد کردم که سفر سه هفته‌ای ام با لئا را ازتان پنهان کردم. اما شما را خیلی کم می‌شناختم» - «قبل از بلیک بود؟» - «بله، قبل از سال دوم بلیک». در حالی که همان روز صبح گفته بود لئا را نمی‌شناسد. شعله‌ای را می‌دیدم که در یک آن زمانی را که میلیونها دقیقه صرف نوشتنش کرده بودم می‌سوزانید. چه سود؟ چه سود؟ البته می‌فهمیدم که آلبرتین این همه را از آن رو فاش می‌کند که می‌پندارد آنها را غیرمستقیم از لئا شنیده‌ام و هیچ دلیلی ندارد که صد مورد مشابه آن وجود نداشته باشد. نیز می‌فهمیدم که گفته‌های آلبرتین، زمانی که سؤال پیچش می‌کردی، ذره‌ای حقیقت نداشت، و حقیقت فقط ناخواسته از دهانش می‌پرید، چون ترکیبی ناگهانی که در او از آمیختن چیزهایی که تا آن زمان مصمم به پنهان نگه داشتندشان بود، با این باور که این چیزها دیگر فاش شده، شکل می‌گرفت. گفتم: «دو تا دروغ که چیزی نیست. چهارتایشان کنیم تا ازتان یادگیری برایم بماند. چه چیزهای دیگری را می‌توانید برایم فاش کنید؟» دوباره به خلاء خیره شد. دروغ را با کدامین باورهای زندگی آینده هماهنگ می‌کرد، با کدامین خدایان سختگیرتر از حد انتظارش می‌کوشید کنار بیاید؟ ظاهراً کار آسانی نبود، چون نگاه خیره و سکوتش بسیار طول کشید. سرانجام گفت: «نه، دیگر هیچ چیز». و برغم پافشاری‌ام بی‌هیچ

زحمتی همچنان بر «دیگر هیچ چیز» باقی ماند. و چه دروغی، چون با گرایشی که داشت، تا پیش از روزی که در خانه من منزوی شود چه بسیار بارها، در چه بسیار جاها، در چه بسیار گردشها توانسته بود آن را ارضا کند! اهل عموره هم کمیاب و هم به آن بسیاری هستند که در هر جمعیتی یکی شان از چشم دیگری پنهان نماند. در نتیجه به هم رسیدنشان آسان است.

آلبرتین گفت: «اما در همه مدت سفرمان رفتار لثا با من کاملاً معقول بود. حتی می توانم بگویم که از خیلی زنهای اشرافی با ملاحظه تر بود» - «مگر زنهای اشرافی ای بوده اند که با شما بی ملاحظگی کرده اند، ها آلبرتین؟» - «نه، هرگز.» - «پس، منظورتان از این حرف چیست؟» - «می خواهم بگویم که در حرف زدن به اندازه آنها بی قید نبود» - «مثلاً؟» - «مثلاً، هیچ وقت نمی شد مثل خیلی خانمهای برازنده از اصطلاحهایی مثل 'دلخوری' یا 'همه را منتر خودشان کرده اند' استفاده کند. به نظرم آمد که بخشی از رمان که هنوز نسوخته بود سرانجام خاکستر شد. یا سم تمامی نداشت. وقتی به گفته های آلبرتین فکر می کردم دچار خشمی دیوانه وار می شدم. و این خشم در برابر نوعی عطفوت فرو نشست. من هم، از هنگامی که به خانه برگشته بودم و از قصدم به جدایی دم می زدم، دروغ می گفتم. و این قصد جدایی، که از وانمود کردن به آن دست بر نمی داشتم، رفته رفته بخشی از اندوهی را بر من چیره می کرد که اگر براستی می خواستم از آلبرتین جدا شوم حس می کردم. از این گذشته، هر باری هم که فکر زندگی عیاشانه آلبرتین پیش از آشنایی اش با من یکباره به ذهنم بر می گشت، یا - به اصطلاحی که درباره دیگر دردهای جسمانی به کار می بریم: - عود می کرد، از فرمانبرداری اسیرم بیشتر لذت می بردم و کینه ام از او محو می شد.

بدون شک در طول زندگی مشترکمان پی در پی این را به یاد آلبرتین آورده بودم که این زندگی نمی تواند موقت نباشد، تا بدین گونه آلبرتین همواره در آن جاذبه ای ببیند. اما آن شب از این فراتر رفته بودم، از ترس

این که تهدیدهای گنگم به جدایی دیگر کافی نباشد و بدون شک در ذهن آلبرتین در تناقض باشد با عشق شدید حسودانه‌ای که می‌پنداشت به او داشته باشم و به گمانش - بی آن که به زیان بیاورد - مرا واداشته بود به پرس و جو به خانه و ردورن‌ها بروم. آن شب فکر کردم یکی از دلایل دیگری که ممکن بود مرا ناگهان به ارائه این نمایش ساختگی جدایی مصمم کرده باشد - بدون آن که خودم نه بتدریج بلکه یکباره متوجه آن شوم - بویژه این بود که، وقتی در یکی از آن حالت‌های برانگیختگی که پدرم هم داشت، امنیت کسی را تهدید می‌کردم، از آنجا که مانند او شهامت عملی کردن تهدیدم را نداشتم، برای مقابله با این باور که تهدیدم فقط باد هوا بوده است در تظاهر به اجرایش زیاده روی می‌کردم و تنها زمانی عقب می‌نشستم که حریف براستی درباره صدایم دچار توهم شده و واقعاً از ترس اجرای تهدیدم به خود لرزیده باشد. وانگهی، حس می‌کنیم در این دروغ‌ها حقیقتی نهفته است، و اگر زندگی در عشق‌هایمان تغییری پدید نیاورد خود بر آن خواهیم شد که چنین کنیم، یا دستکم چنین وانمود کنیم و از جدایی سخن بگوییم، بس که حس می‌کنیم همه عشق‌ها و همه چیزها بشتاب به سوی پدرود روانند. می‌خواهیم اشک‌هایی را که بر می‌انگیزد بس پیش از فرارسیدنش از دیدگان بباریم.

بدون شک آن بار صحنه‌ای که بازی کرده بودم دلیلی عملی داشت. ناگهان بر آن شده بودم که آلبرتین را نگه دارم، چه او را در کسان دیگری پراکنده حس می‌کردم که نمی‌توانستم مانع پیوستنش به ایشان شوم. اما اگر هم به خاطر من تا ابد از همه می‌گذشت شاید عزمم جزم‌تر می‌شد که هرگز ترکش نکنم، چه جدایی را حسادت دردناک اما حق‌شناسی محال می‌کند. به هر حال حس می‌کردم درگیر نبرد بزرگی می‌شوم که در آن یا باید به پیروزی برسیم یا به خاک افتم. یک ساعتی همه آنچه را که داشتم نثار آلبرتین می‌کردم چون با خود می‌گفتم: همه چیز وابسته این نبرد است. اما چنین نبردهایی نه چندان به آن‌های گذشته که چند ساعتی طول می‌کشید که به نبردی امروزی می‌ماند که فردا، یا پس فردا، یا هفته آینده

هم به پایان نمی‌رسد. همه نیروهایت را به کار می‌گیری چون همواره می‌پنداری آخرین نیروهایی‌اند که به آنها نیاز داری. و بیش از یک سال می‌گذرد و به «تصمیم» نمی‌رسی.

شاید یادآوری ناخودآگاه صحنه‌سازی‌های دروغ‌آمیز آقای دوشارلوس (که در کنارش بودم هنگامی که ترس از این که مبادا آلبرتین ترکم کند مرا فرا گرفت) بر این همه افزوده می‌شد. اما بعدها از مادرم ماجرای را شنیدم که در آن زمان نمی‌دانستم و مرا به این باور می‌رساند که همه عناصر آن صحنه را در خودم یافته بودم، در یکی از مخزن‌های اسرارآمیز وراثت که برخی عواطف آنها را در دست‌رسمان می‌گذارند، به همان شیوه‌ای که برخی داروهای شبیه الکل و قهوه بر ذخیره نیروهای انباشته در بدنمان عمل می‌کنند؛ وقتی عمه اکتاوم از اولالی می‌شنید که فرانسواز، با این اطمینان که خانم هرگز از خانه بیرون نمی‌رود، پنهان از او برای بیرون رفتن نقشه کشیده است، شب قبلش چنین وانمود می‌کرد که تصمیم دارد فردا کوششی بکند و به گردش برود. فرانسواز را، که اول باورش نمی‌شد، وا می‌داشت که نه فقط وسایل او را آماده کند و آنهایی را که از دیرباز در جایی بسته مانده بود هوا بدهد، بلکه حتی کالسکه‌ای کرایه کند و همه جزئیات برنامه روز را با تقریب یک ربع ساعت تدارک بیند. فقط آنگاه که فرانسواز، سرانجام متقاعد شده یا دستکم رضا داده، بناگزی به همه برنامه‌هایی اعتراف می‌کرد که برای خود پیش بینی کرده بود، عمه در حضور همه از برنامه خودش چشم می‌پوشید تا، چنان که می‌گفت، مانع فرانسواز نشود. به همین گونه، برای آن که آلبرتین خیال نکند گزافه می‌گوییم، و تا بیشترین حد ممکن فکر جدایی‌مان را باور کند، با نتیجه‌گیری از آنچه خود گفته بودم، به پیش بینی زمانی پرداختم که فردا شروع می‌شد و تا ابد ادامه می‌یافت، یعنی زمان جدایی‌مان، و به حالتی سفارش‌هایی را با آلبرتین آغاز کردم که انگار بنا نبود اندکی بعد آشتی کنیم. همچون ژنرال‌هایی که معتقدند صحنه‌سازی را برای آن که دشمن فریب بخورد باید تا نهایتش اجرا کرد، در بازی‌ام تقریباً به اندازه یک

جدایی واقعی احساس به خرج می‌دادم. صحنه جدایی ساختگی رفته رفته کمابیش به اندازه جدایی واقعی دلم را به درد می‌آورد، شاید به این دلیل که چون یکی از بازیگرانش، آلبرتین، آن را واقعی می‌پنداشت بر توهم آن نزد دیگری دامن می‌زد. زندگی روز به روزی می‌کردیم که با همه سختی‌اش تحمل کردنی بود، و تداوم و پیش پا افتادگی‌اش از نیروی عادت و از این یقین بود که فردا، هر چقدر هم که دردناک باشد، با حضور کسی که به او پایبندی همراه است. و من ناگهان این زندگی سنگین را دیوانه‌وار نابود می‌کردم. درست است که این نابودی مجازی بود، با این همه غمگینم می‌کرد، شاید از آن رو که کلمات غم‌انگیزی که به زبان می‌آوریم، حتی زمانی که دروغ‌اند، غم را درون خود دارند و به ژرفای وجود ما رخنه‌اش می‌دهند؛ شاید از آن رو که می‌دانیم با وانمود به بدرود پیشاپیش یاد ساعتی را زنده می‌کنیم که ناگزیر روزی فرا خواهد رسید، و چندان هم مطمئن نیستیم که دستگاهی را که آن ساعت را خواهد نواخت به کار نینداخته باشیم. در هر بلوفی، هر چقدر هم که کوچک باشد، بخشی از این تردید هست که بینی حریفی که می‌خواهی گول بزنی چه خواهد کرد. نکند جدایی ساختگی به جدایی بیانجامد! فکر چنین احتمالی، هر چقدر هم که نشدنی به نظر رسد، دل را به درد می‌آورد. نگرانی دو چندان است زیرا در این صورت جدایی زمانی رخ می‌دهد که تحمل نکردنی است، زمانی که رنج می‌کشی برای زنی که ترک می‌کند بی آن که رنجت را درمان کرده، یا دستکم تسکین داده باشد. و از تکیه‌گاه عادت هم، که حتی در چنگ اندوه بر آن می‌آسایی، محرومی. خود را داوطلبانه از آن محروم می‌کنی، به روز حاضر اهمیتی استثنایی می‌دهی، آن را از روزهای به هم پیوسته جدا می‌کنی، و این روز بی‌ریشه چون روز آغاز یک سفر شناور است، تخیلت که دیگر عادت فلجش نمی‌کند بیدار می‌شود، ناگهان به عشق هر روزی‌ات خیال‌پردازی‌هایی احساساتی می‌افزایی که این عشق را بینهایت بزرگ می‌کند، حضوری را که از قضا دیگر اطمینان کامل نداری که بتوانی بر آن تکیه کنی برایت ناگزیر می‌کند.

بدون شک برای حفظ این حضور در آینده بوده است که بازی بی نیازی به آن را به صحنه آورده‌ای. اما خود گرفتار این بازی شده‌ای، دوباره به رنج افتاده‌ای چون کاری تازه و بیرون از عادت کرده‌ای، کاری شبیه درمان‌هایی که بعدها بیماری را خوب می‌کنند اما اولین آثارشان بدترش می‌کند.

چشمم پر اشک بود چون کسانی که تنها در اتاقی، به پیروی از هوسبازی‌های خیالشان مرگ عزیزی را در تصور می‌آورند و تجسمشان از درد چنین سوگی چنان دقیق است که سرانجام آن را برآستی حس می‌کنند. بدین گونه، با سفارشهایی که یکی پس از دیگری به آلبرترین درباره رفتارش با خودم پس از جدایی مان می‌کردم، به نظرم کمابیش به همان اندازه درد می‌کشیدم که انگار بنا نبود اندکی بعد با هم آشتی کنیم. وانگهی، آیا مطمئن بودم که بتوانم فکر زندگی با هم را دوباره به آلبرترین بقبولانم، و اگر آن شب را موفق می‌شدم، آیا روحیه‌ای که این صحنه‌سازی از ذهنش تارانده بود دوباره پا نمی‌گرفت؟ خود را حاکم بر آینده حس می‌کردم، اما این را باور نداشتم، چه می‌فهمیدم چنین حسی فقط از آنجاست که آینده هنوز وجود ندارد و در نتیجه ضرورتش بر من سنگینی نمی‌کند. دیگر این که، گر چه دروغ می‌گفتم، شاید گفته‌هایم بیشتر از آنی که خودم می‌پنداشتم با حقیقت همراه بود. مثالی از این را همان شب هنگامی دیدم که به آلبرترین گفتم زود فراموشش خواهم کرد. این درست همانی بود که درباره ژیلبرت پیش آمده بود، که دیگر به دیدنش نمی‌رفتم نه برای این که مبادا درد بکشم، بلکه به این دلیل که برایم زور داشت. و البته رنج کشیدم زمانی که به ژیلبرت نوشتم که دیگر او را نخواهم دید. در حالی که فقط گاه به گاهی به خانه ژیلبرت می‌رفتم. اکنون همه ساعت‌های آلبرترین از آن من بود. و در عشق، چشم پوشی از عاطفه‌ای آسان‌تر است از ترک عادت. اما این همه گفته‌های دردآور درباره جدایی را، که من توان ابرازشان را به این دلیل داشتم که می‌دانستم دروغ‌اند، آلبرترین صادقانه به زبان آورد هنگامی که شنیدم با هیجان گفت: «باشد، قول می‌دهم، دیگر

همدیگر را نمی‌بینیم. به هر چیزی بیشتر از این راضی‌ام که این طور گریه‌تان را ببینم، عزیزم. نمی‌خواهم ناراحتان کنم. اگر قرار این است، دیگر همدیگر را نمی‌بینیم.» آنچه را که می‌گفت صادقانه می‌گفت، در حالی که من نمی‌توانستم، چون از آنجا که فقط با من دوستی داشت از طرفی گذشتی که قولش را می‌داد بر او کم‌تر گران می‌آمد؛ و از طرف دیگر، اشک‌های من که در یک عشق بزرگ ناچیز می‌بود، در نظر او و در زمینه دوستی‌ای که با من داشت کمابیش خارق‌العاده جلوه می‌کرد و او را تکان می‌داد، در زمینه دوستی‌ای که به گفته او از دوستی من بیشتر بود، به گفته او برای این که در جدایی سخنان مهرآمیز را کسی می‌گوید که عاشق نیست، چه عشق مستقیماً بیان نمی‌شود، به گفته او که شاید هم یکسره نابجا نبود، چه هزار خوبی عشق می‌تواند سرانجام در کسی که آن را انگیزته اما خود به دل نداردش باعث محبتی و حق‌شناسی‌ای شود که کم‌تر از عاطفه‌ای که برشان انگیزته خودخواهانه است. و شاید پس از سالها جدایی، زمانی که در دل عاشق سابق دیگر چیزی از آن به جا نمانده، در دل معشوقه هنوز باقی باشد.

تنها یک لحظه به آلبرترین نوعی نفرت حس کردم که فقط نیازم را به نگه داشتنش بیشتر کرد. از آنجا که حسادتم فقط به دختر و نتوی بود و در کمال بی‌اعتنایی به تروکادرو فکر می‌کردم، نه فقط از آن رو که آلبرترین را آنجا فرستاده بودم تا نزد وردورن‌ها نرود، بلکه همچنین لئا را آنجا می‌دیدم که به خاطرش آلبرترین را به خانه برگردانده بودم تا با او آشنا نشود، بدون آن که فکر کنم از لئا نام بردم، و آلبرترین که بدگمان شد و پنداشت که شاید بیشتر از اینها درباره‌اش می‌دانم، پیش دستی کرد و در حالی که پیشانی‌اش را اندکی می‌پوشانید بتفصیل گفت: «خوب می‌شناختمش. پارسال با دوستانم رفتیم و بازی‌اش را تماشا کردیم. بعد از نمایش به اتاقش رفتیم، جلوی ما لباس پوشید. خیلی جالب بود.» آنگاه اندیشه‌ام بناگزیر دختر و نتوی را رها کرد و در کوششی نومیدانه، در جهش به ورطه بازسازی‌های محال، به سراغ زن هنری‌پیشه و شبی رفت که آلبرترین به اتاق او پشت صحنه

رفته بود. از طرفی، در پی همه سوگندهایی که با لحنی چنان صادقانه خورده بود، در پی ایثار کامل آزادی‌اش، چگونه می‌شد باور کرد که در این همه اثری از بدکاری باشد؟ ولی آیا بدگمانی‌های من آنتنی هدایت شده به سوی حقیقت نبود از این جهت که اگر وردورن‌ها را به خاطر من فدا کرده و به تروکادرو رفته بود، باید که دختر وتوی در خانه وردورن‌ها می‌بود، و در تروکادرو (که در ضمن آن را فدا کرده بود تا با من به گردش بیاید) آنچه می‌توانست انگیزه‌اش به بازگشت به آنجا شود همین لثایی بود که به نظرم می‌آمد نگرانی‌ام از او بیجا باشد در حالی که آلبرتین، در جمله‌ای که از او نخواست بودم بگوید، می‌گفت او را به مقیاسی بزرگ‌تر از آنی که بيمش را داشتم می‌شناسد و آن هم در شرایطی بسیار مشکوک، زیرا چه کسی ممکن بود او را واداشته باشد به آن اتاق پشت صحنه برود؟ این که وقتی از دست یکی از دو جلاد آن روزم، یعنی لثا، عذاب می‌کشیدم از دیگری، یعنی از دختر وتوی، نمی‌کشیدم یا به دلیل از کارافتادگی ذهنم بود که نمی‌توانست در آن واحد چند صحنه را مجسم کند، یا به دلیل دخالت هیجان‌های عصبی‌ام که حسادتم فقط پژواکی از آنها بود. از این همه می‌توانستم چنین نتیجه بگیرم که آلبرتین نه با لثا رابطه نزدیکی داشته بود نه با دختر وتوی، و این که مورد لثا را باور می‌کردم فقط از این رو بود که هنوز از آن رنج می‌کشیدم. اما این که حسادت‌هایم فرو می‌نشست - تا گاهی دوباره یکی پس از دیگری سر برآورد - به این معنی هم نبود که این حسادت‌ها به حقیقتی که پیشتر به آن بو برده بودم ربط نداشته باشد، و باید با خود می‌گفتم که آلبرتین نه با هیچکدام از این زنان بلکه با همه‌شان دوستی نزدیک داشته بود. می‌گویم پیشتر بو برده بودم، چه نمی‌توانستم همه نقاط فضا و زمانی را که لازم بود اشغال کنم، و کدامین غریزه می‌توانست اینها و آنها را همخوان کند و به من امکان دهد آلبرتین را جایی در ساعتی با لثا، یا دختران بلیک، یا دوست خانم بونتان که به او تنه زده بود، یا دختر تیس بازی که آرنجش به او خورده بود، یا دختر وتوی بینم؟

«آلبرتین عزیزم. خیلی لطف می‌کنید که همچو قولی می‌دهید. خودم هم، دست کم در سالهای اول، سعی می‌کنم از جاهایی که شما هستید دور بمانم. نمی‌دانید امسال به بلبک می‌روید یا نه، چون در این صورت ترتیبی می‌دهم که به آنجا نروم.» اکنون، این که این‌گونه پیش می‌رفتم، و در صحنه سازی‌ام به زمانهای آینده‌تر هم می‌رسیدم، نه چندان برای آن که آلبرتین را بترسانم بلکه بیشتر برای آن بود که خود را آزار دهم: همانند کسی که در آغاز انگیزه‌ی نه چندان مهمی برای خشم داشته بوده باشد و رفته رفته بر اثر طنین صدای خودش از خود بیخود شود، و خود را به دست توفان خشمی رها کند که نه از ناخرسندی بلکه حاصل خودِ خشم فزاینده‌ی اوست، من هم هرچه شتابان‌تر در سراشیب اندوه خودم به سوی یاسی هرچه ژرف‌تر می‌غلطیدم، با واماندگی کسی که حس کند سرما بر او چیره می‌شود، کوششی برای مقابله نکند و حتی از لرزه‌تنش نوعی لذت هم ببرد. و اگر اندکی بعد، چنان که قصدم بود، توان آن داشتم که به خود آیم، واکنشی نشان دهم و به عقب برگردم، بوسه‌ی آلبرتین هنگام گفتن شب خوش بس بیشتر از اندوه بدر رفتاری‌اش وقت بازگشتم به خانه، آن شب باید اندوهی را تسکین می‌داد که با تجسم جزئیات عملی جدایی خیالی مان برای وانمود به سامان دادن به آنها، با پیش بینی پیامدهای جدایی، حس کرده بودم. در هر حال، این شب خوش را نباید آلبرتین به زبان می‌آورد، چه در این صورت آن تغییر جهتی که به وسیله‌اش می‌توانستم به او پیشنهاد کنم از جدایی بگذریم دشوار می‌شد. از همین رو پی در پی به او یادآوری می‌کردم که مدتهاست وقتِ شب خوش گفتنمان فرار رسیده است، چه با این گفته ابتکار عمل به دست من می‌ماند و امکان می‌یافتم آن را باز هم عقب بیندازم. و بدین‌گونه پرسش‌هایی را که از آلبرتین می‌کردم با اشاره‌هایی به دیری وقت و خستگی مان می‌آمیختم. در جواب آخرین سؤالم به حالتی نگران گفتم: «نمی‌دانم کجا می‌روم، شاید بروم به تورن، پیش یکی از خویشانم.» و این اولین قصدی که به زبان آورد هشتم را لرزاند، انگار که آغاز عملی جدایی همیشگی مان بود.

آلبرتین نگاهی به اتاق، پیانولا، مبل های ساتن آبی انداخت. «نمی توانم فکر کنم که دیگر این چیزها را نمی بینم، نه فردا، نه پس فردا، هیچ وقت. حیوانکی، اتاق نازم! به نظرم غیرممکن می آید، نمی توانم فکرش را توی کله ام فرو کنم.» - «لازم بود، این جا به شما خیلی بد می گذشت.» - «نه، نه، هیچ به ام بد نمی گذشت. بعد از این به ام بد می گذرد.» - «نه، مطمئن باشید که برایتان بهتر می شود.» - «برای من نه، برای شما شاید!» نگاهم را به خلأ دوختم، به حالتی که انگار بشدت دو دل بودم و با فکری کلنجار داشتم که تازه به ذهنم آمده بود. سرانجام، بی مقدمه گفتم: «گوش کنید، آلبرتین، می گوید اینجا به شما بیشتر خوش می گذرد و بعد از این به اتان بد می گذرد.» - «البته.» - «نمی دانید چه حالی می شوم؟ می خواهید امتحانی بکنیم و ببینیم می شود چند هفته ای باز با هم باشیم یا نه؟ از کجا معلوم، شاید هفته به هفته بتوانیم خیلی هم طولش بدهیم، می دانید که چیزهای موقتی هستند که رفته رفته همیشگی می شوند.» - «وای! چقدر شما خوبید!» - «اما در این صورت، دیوانگی است که در این چند ساعت این قدر بیخودی خودمان را آزار داده باشیم. به سفری می ماند که همه چیزش را آماده کنیم اما نرویم. نمی دانید از غصه در چه حالی ام.» او را روی زانوانم نشاندم، دستنوشته برگوت را که دلش سخت پی آن بود برداشتم و روی جلدش نوشتم: «تقدیم به آلبرتین خوبم، به یاد تمدید اجاره،» و گفتم: «عزیزم، حالا دیگر بروید و بخوابید تا فردا شب، حتماً خُرد و خسته اید.» - «بیشتر خوشحالم.» - «مرا یک کمی دوست دارید؟» - «صد بار بیشتر از پیش.»

اشتباه می کردم اگر از آن بازی کوچک خوشحال می شدم، حتی اگر به شکل صحنه پردازی کاملی در نمی آمد که آخر کار به آن دادم. حتی اگر فقط حرف جدایی را می زدیم باز مسأله وخیم بود. این گونه بحث ها که می کنیم به گمان خودمان نه فقط غیر صادقانه (که واقعاً هم چنین است) بلکه آزادانه است. اما معمولاً، بی آن که خود بدانیم این کلماتی که بر خلاف میل مان زمزمه می کنیم نخستین مهمه های توفانی است که به آن

گمان نمی‌بریم. در حقیقت، آنچه بیان می‌کنیم عکس چیزی است که آرزویش را داریم (یعنی زندگی همیشگی با دلدار)، اما همچنین گویای عدم امکان زندگی با هم، و رنج هر روزی ناشی از آن است، رنجی که بر رنج جدایی ترجیح می‌دهیم اما سرانجام برغم خودمان کارمان را به جدایی می‌کشاند. که البته معمولاً یکباره نیست. اغلب (خواهیم دید که البته مورد من و آلبرتین چنین نبود) پیش می‌آید که مدتی بعد از گفته‌هایی که خود باورشان نداشتیم، جدایی مورد نظرمان را، بدون درد و موقتی، به صورت آزمایشی به اجرا بگذاریم. از زن می‌خواهی که، برای آن که بعداً با تو خوش‌تر باشد، برای آن که از سوی دیگر خود نیز موقتاً از ملال و خستگی دائمی خلاص شوی، بی‌تو به سفری چند روزه بروی، یا خود بی‌او چند روزی به سفر بروی، چند روزی که برای اولین بار پس از مدتهای مدید از هم جدا می‌مانید و پیش از آن به نظرتان نشدنی می‌آمد. زن خیلی زود به جای پیشینش در خانه برمی‌گردد. اما این جدایی، جدایی کوتاه اما تحقق یافته، آن چنان که پنداشته می‌شود اختیاری انتخاب نشده است و منحصر به خودش نیست. همان ملال‌ها از سر گرفته می‌شود، همان دشواری‌های زندگی مشترک شدت می‌یابد، اما جدایی دیگر به آن دشواری گذشته نیست؛ اول بحثش آغاز شد، بعد به شکلی دوستانه به اجرا در آمد، اما اینها چیزی جز پیش‌نشانه‌هایی نیست که ناشناخته می‌ماند. بزودی از بی‌جدایی موقت خوش‌خوشک جدایی دهشتناک همیشگی فرا می‌رسد که ندانسته آماده‌اش کرده‌ایم.

«پنج دقیقه بعد به اتاقم بیایید تا کمی بییتمتان، عزیزکم. خیلی باید به‌ام لطف داشته باشید. اما بعد زود می‌خوابم چون از خستگی دارم می‌میرم.»
براستی هم وقتی به اتاقش رفتم آنی که دیدم مرده‌ای بود. هنوز دراز نکشیده خوابش برده بود و ملافه‌هایش، پیچیده‌گردش چون کفنی، با همه چین‌های زیبایش، از سختی به سنگ می‌زد. انگار که چون برخی صحنه‌های قیامت قرون وسطا، فقط سری از گور بیرون داشت، خفته، به انتظار صور اسرافیل. سرش را خواب در بازگونی، با گیسوان پریشان،

غافلگیر کرده بود. و با دیدن آن تن بیمقدار آنجا افتاده، از خود می پرسیدم این چه جدول لگاریتمی بود که هر آنچه با آن سر و کاری داشته بود، از ضربه آرنجی تا تماس پیره‌نی، با بسط بینهایت بر همه نقطه‌هایی که در فضا و در زمان اشغال کرده بود، و گاه به گاهی ناگهان در یادم زنده می شد، مرا دچار اضطراب‌هایی چنین دردناک می کرد با آن که می دانستم حاصل حرکات‌ها و هوس‌هایی از اوست که نزد زن دیگری، حتی نزد خود او پنج سال پیش یا پنج سال بعد، برایم هیچ است. دروغ بود، اما دروغی که برایش همت جستجوی چاره دیگری جز مرگ خودم نداشتم. این چنین، با بالاپوشی که هنوز از زمان بازگشتم از خانه و ردورن‌ها در نیاورده بودم، در برابر آن تن درهم پیچیده ایستاده بودم، تنی که صورت تمثیلی چه بود؟ مرگ من؟ عشق من؟^{۱۴۳} چیزی نگذشته آوای تنفس منظمش به گوشم رسید. رفتم و لب تختش نشستم تا از آن مداوای آرام بخش نسیم و تماشا بهره بگیرم. سپس آهسته آهسته بیرون رفتم تا بیدارش نکنم.

چنان دیر بود که صبح به فرانسواز سفارش کردم از جلوی در اتاق او آهسته بگذرد. در نتیجه فرانسواز، که مطمئن بود شب را به آنچه خود «عیش و عشرت» می‌نامید گذرانده‌ایم، بطعنه به دیگر خدمتکاران گفت که «شازده خانم را بیدار نکنند». و یکی از چیزهایی که بیمناکم می‌کرد این بود که روزی از روزها فرانسواز دیگر نتواند جلو خودش را بگیرد، با آلبرتین گستاخی کند و در نتیجه زندگی‌مان با دشواری‌هایی همراه شود. فرانسواز در آن زمان، بر خلاف دوره‌ای که از خوش رفتاری عمه بزرگم با اولالی عذاب می‌کشید، دیگر در سنی نبود که بتواند دلاورانه با حسادت مقابله کند. حال حسادت چهره خدمتکارمان را چنان دگرگون و چنان فلج می‌کرد که گاهی پیش خودم می‌گفتم نکند بدون آن که متوجه شده باشم، در پی خشم تندی سگته‌ای کرده باشد. با سفارشی که کردم تا خواب آلبرتین را به هم نزنند، خودم به هیچ رو نتوانستم بخوابم. می‌کوشیدم بفهمم آلبرتین برآستی در چه حالی است. آیا با کم‌دی غم‌انگیزی که آن شب بازی کردم خطری واقعی را برطرف کرده بودم، و آیا آلبرتین برغم

این گفته‌اش که در خانه‌ام بسیار خوش است گاهی به این فکر افتاده بود که آزادی خودش را بخواهد، یا این که برعکس آنچه را که می‌گفت باید باور می‌کردم؟ کدام یک از دو فرض درست بود؟ در حالی که اغلب برایم پیش آمده بود و بویژه بعدها می‌آمد که برای درک یک رویداد سیاسی موردی از زندگی گذشته خودم را تا ابعادی تاریخی بسط بدهم، برعکس آن روز صبح، برغم تفاوت‌های بسیار، برای درک پیامدهای بازی دیشبمان پی در پی آن را با ماجراهای دیپلماتیکی مقایسه می‌کردم که تازه رخ داده بود. شاید حق داشتم این گونه استدلال کنم. زیرا کاملاً محتمل بود که الگوی آقای دوشارلوس مرا ندانسته به آن صحنه سازی دروغینی کشانده باشد که شبیهش را، آن هم با اقتدار بسیار، اغلب از او دیده بودم، و از سوی دیگر، چنین صحنه‌سازی‌هایی از سوی او، آیا چیزی غیر از انتقال ناخودآگاه گرایش ژرف نژاد آلمانی‌اش به زمینه زندگی خصوصی‌اش بود، نژادی تحریک‌گر از سر نیرنگ و از سر غرور، و جنگجو اگر لازم افتد؟

در پی آن که چندین نفر، از جمله پرنس موناکو، این نظر را با دولت فرانسه در میان گذاشتند که اگر آقای دلکاسه را برکنار نکند آلمان تهدید به جنگ را عملی خواهد کرد، از وزیر خارجه خواسته شد استعفا دهد.^{۱۴۲} یعنی دولت فرانسه این فرض را پذیرفته بود که اگر کوتاه نیایم آلمان با ما وارد جنگ خواهد شد. اما کسان دیگری معتقد بودند که ماجرا چیزی جز «بلوف»ی ساده نیست و اگر فرانسه پایداری می‌کرد آلمان دست به تیغ نمی‌برد. بدون شک سناریو نه فقط متفاوت بلکه عکس وضعیت ما بود، چه آلبرتین هیچگاه تهدید به ترک مرا به زبان نیاورده بود، اما مجموعه‌ای از برداشتها مرا به این باور رسانید که به این موضوع فکر می‌کند، به همان گونه که دولت فرانسه چنین باوری را درباره آلمان داشت. از سوی دیگر، اگر آلمان خواهان صلح بود، این حرکتی که به دولت فرانسه بیاوراند که جنگ می‌خواهد حرکت ماهرانه مشکوک و خطرناکی بود. البته، اگر آنچه گهگاه آلبرتین را ناگهان به فکر استقلال خودش می‌انداخت این اندیشه بود که من هیچگاه مصمم به ترک او